چوبشکن و شکاری

خانه چوبشکن در نزدیک جنگل

بود نبود یک بابه چوبشکن بود. مه با خانواده اش در نزدیک جنگل کلان زندگی میکرد.

بابه چوبشکن هر روز به جنگل می رفت و چوب می شکتاند.

یک روز بابه چوبشکن با یک شکاری و سگ اش در جنگل روبرو شد. آنها با هم دوستان خوبی شدند.

هر روز صبح در جنگل با هم یکجا شده .بعد از احوال برسی هر کدام بی کار خود میرفتند.

چوبشکن مصروف چوب شکستاندن مشید و شکاری و شگ اش داخل جنگل شده شکار می کردند.

در داخل جنگل یک شیر تنها زندگی میکرد.

شیر از تنهایی بسیار غمگین بود.

یک روز شیر با شکاری و سگ اش روبرو شد. شکاری بسیار ترسیده بود و بلند چیغ زد.

بعد شکاری به طرف شیر نشان گرفت.شیر صدا زد من شیر نتهایی جنگل هستم می خواهم با شما دوست شوم.

شیر و شکاری و سگ اش با هم دوستان خوب و وفا دار شدند.

یک روز شکاری خواست دوست خود را به بابه چوبشکن معرفی کند.

چوبشکن با دیدن شیر ترسید و ضعف کرد.

شکاری دوید تا از دریا آب بیاورد.

شکاری ب روی چوبشکن آب باشید.آهسته آهسته چوبشکن به هوش آمد.

شکاری قصیه دوست شدن اش با شیر را به چوبشکن قصه گفت.

بعدآ چوبشکن هم پیشنهاد دوستی با شیر را قبول کرد.

هر چهار آنها با هم رفیق و دوست شدند و همیشه با هم راست و صادق بودند.

هر روز صبع بعد از دیدن همدیگر شیر شکاری وسگ اش داخل جنگل به شکاری می رفتند و بابه چوبشکن چوب می شکستاند.

در هنکام عصر همه دو باره یکجا می شدند و شمره کار خود را با هم تقسیم می کردند.

بعد از خدا حاقظی همه به طرف خانه های خود روان می شدند آنها خوشحال زندگی می کردند هر کدام کوشش می نمودند تا دوستی شان محکم و پایدار باقی بماند

